

اولین گناه

هرگز کسی در سنی کمتر از من محکوم به تحمل مجازات سنگین یادگیری نشده است.

مامان یک شب درحالیکه اشک پهنای صورتش را پوشانده بود به بابا گفت: "من که دیگه نمیدونم چطوری ای تخم جن رو تنبیه کنم، هر بلایی بوده سرش آوردم. این بچه آدم بشو نیست."

معلوم بود که کار بیخ پیدا کرده بود چونکه صبح روز بعد بابا سر کار نرفت تا تکلیف مرا یکسره کند و بدین ترتیب مجازات در مورد من اعمال شد. سر صبح مامان لباسهام را تنم کرد و من با سگرمه های در هم رفته دنبال بابا راه افتاده، حالا کجا میرفتم روشن نبود.

آنروزها در اهواز زنان خانه داری که کمی سواد داشتند در ازای مبلغی بچه های کوچک همسایه را درس میدادند. مواد درسی شامل فراگیری الفبا بود و شنیدن تلاوت قرآن. در سن سه سالگی یک صبح زود دنبال بابا شلنگ تخته انداخته و به مکتب رفتم. در همان کودکی به عقل کوچک من هم رسیده بود که جایی که میرفتم نمیتوانست جای خوبی باشد وگرنه مرا به آنجا نمیفرستادند. آزادیم سلب شده و هرروز چندین قرار بود چیز یادگیرم. تنبیه از این بدتر دیگه نمیشد.

وقتی به مکتب رسیدیم قبل از هرچیز خانم بادامی معلم سرخانه رک و پوست کنده به بابا گفت: "من اینجا لله بچه نیستم. مکتب محل یادگیری است. شیطنت و بازیگوشی را بهیچ عنوان تحمل نمیکنم."

و بابا جواب داد: "صد در صد حق باشماست. این پسر خوب و مودبی است. من به شما قول میدهم." این را گفت، من فلک زده را سپرد دست خانم بادامی و فلنگ را بست و دررفت. عجب دروغگویی بود این بابای بنده.

خانم بادامی دست مرا گرفت و به درون اطاق نشیمن راهنمایی کرد و آنجا چهار تا بچه دیگه هم که همه دو سه سالی از من بزرگتر بودند چمباته زده و مات و مبهوت نشسته بودند. کنار همبندان زندانی نشستم و گوش به آیات قرآنی سپردم. هنوز زبان مادری را فرانگرفته ناچار بودم به کلام الهی آنهم به زبانی بشدت بیگانه گوش دهم.

ساعتی کسالت آور گذشت و خواب آنچنان در چشمان خسته ام رخنه کرد که نمیتوانستم پلک ها را از هم باز نگه دارم. مودبانه انگشت سبابه را بلند کرده و اجازه ادب خواستم. اجازه داده شد و دویدم رفتم توالت. برای فرار از چنین مکافات جیش برآستی مرحمتی

الهی بود. تا توانستم در توالیت وقت کشی کردم و از سر ناچاری به اطاق برگشتم تا زجر سواد آموزی را تجربه کنم. خانم بادامی کتابی را گشود و با صدای بلند اینطور خواند:

"باباآب داد. مادر نان داد."

و من چهره بابا و مامان کتاب که پشت سر هم آب و نان میدادند را بخوبی میشناختم. این ها همان بابا و مامان کتاب درسی برادر بزرگتر من بودند. همان کتابی که هر شب از روی آن مشق مینوشت. برادر من سه سال از من بزرگتر بود، به مدرسه میرفت و کلاس اول بود. من تازه سه ساله بودم. نامردی در حق من از این بیشتر نمیشد.

خدا میداند در عین حالیکه مکتب را مجازاتی بیش از اندازه سنگدلانه ارزیابی میکردم تمام کوشش خود را کردم تا همانطوری که بابا به خانم بادامی قول داده بود پسر خوبی باشم، ایجاد دردسر نکرده و الفبا را یاد بگیرم ولی کنترل چشمان که دست خودم نبود. دائم بالا و پایین و راست و چپ اطاق را دور میزدند تا بهانه ای برای فرار از خواب بیابند و شدت شکنجه روحی شنیدن صدای یکنواخت خانم معلم را کاهش دهند.

ناگهان پشته حجیم و تیره رنگی که به دیوار آویخته شده بود نظرم را جلب کرد. هیجانزده پرسیدم: "اون چیه رو دیوار؟"

خانم بادامی با متانت پاسخ داد: "آن کت شوهر من است."

و من گفتم: "چقدر گنده است. فکر کردم پالون الاغه."

بچه ها کرکر خندیدند و از قیافه درهم رفته خانم معلم دستگیرم شد که اوایلا حتما دوباره حرف اشتباهی زده ام. در همان سن هم متوجه شده بودم که هر وقت حرفی میزنم که دیگران میخندند حتما باید تاوان پس دهم. تنبیه روی شاخش بود ولی مشکل اینجا بود که نمیدانستم چگونه.

خانم بادامی انگار خانم مهربانی بود چرا که مرا به آشپزخانه برد و گفت: "همینجا بمان تا مادرت بیاید و ترا ببرد خانه." آنوقت در را از پشت قفل کرد و رفت.

این توبیخ ملایم نه تنها مسئله ای نبود بلکه آن را به فال نیک هم گرفتم. با این حساب دیگه مجبور نبودم چیز یاد بگیرم. همان روز اول رفتار و منش انسانی اولین معلم زندگی مرا تا حدودی شیفته او کرده بود.

پس از گذشت چند دقیقه که چشمانم به تاریکی عادت کرد، خودم را در آشپزخانه ای بسیار کوچک تنها یافتم که در و دیوارش از دوده چراغ سه فتیله ای کاملاً سیاه شده بود. رایحه دلپذیر قرمه سبزی که روی چراغ داشت قل قل میکرد و جا میافتاد فضا را انباشته بود.

در گوشه زندان تاریک نشستم تا حبس انفرادی به پایان رسد ولی حالا گرسنگی امان نمیداد. شکم قار و قور میکرد و هرچه صبر میکردم انگار انتظار طولانی تر میشد. آب دهانم راه افتاده و روی شکم گرسنه ام میچکید. تازه فهمیدم که جزای اصلی گناه من تحمل گرسنگی در محضر غذایی لذیذ بوده.

چشمانم را برهم گذاشته و با نیتی پاک در حضور مقدس دیگ جوشان سوگند یاد کردم که اگر این شکنجه همین حالا پایان یابد هرگز شیطننت نکرده و برای همیشه جلوی دهانم لق خود را بگیرم. مدتی را با چشم بسته گذراندم و بعد یواشکی چشمم چپ را کمی باز کرده و دیدم هنوز همان آش است و همان کاسه و آب از آب تکانی نخورده.

از فرط گرسنگی و خستگی و گرما آنقدر گریستم تا از حال رفتم و وقتی از خواب برخاستم تحمل طاق شده بود، از رمق افتاده بودم. عطر دلاویز خورشت محبوب من مقاومت مرا در هم شکسته بود. نیرویی جادویی مرا از جا بلند کرد و پا ورچین به طرف دیگ غذا کشاند. با دلهره آرام در دیگ را به کناری سر دادم و از رویت وصال تکه گوشت بره که مانند قویی زیبا مستانه در دریاچه سبز رنگی غوطه میخورد مدهوش شدم.

آب دهانم را بزحمت قورت دادم. تنها راه نجات از گرسنگی ارتکاب جرمی سنگین بود. و آنگاه اولین و خوشمزه ترین گناه زندگیم را آگاهانه مرتکب شدم. چشمانم از خواهشی دردناک میدرخشید. ماهران ه با دو انگشت تکه گوشت قربانی خود را از درون خورشت و سوسه بیرون کشیده و برای لحظاتی چند در مقابل دیدگان گرسنه ام نگاه داشتم تا زیباییش را ستوده و از گرمای وجودش بکاهم. و آنگاه تکه گوشت لطیف و زیبا را در کام نهاده و از وجود عزیزش لذت ها بردم. آه! بهشت موعود در قرمه سبزی به ودیعت نهاده شده و من آنروز تکه ای از آن را با اشتیاق کامل جویده و قورت دادم. به همان اندازه که لذت میبردم از عذاب وجدان رنج میکشیدم.

همانطور که مشغول کام گیری از قرمه سبزی بودم ناگهان در باز شد و خانم بادامی با چهره ای دژم مانند شمر بالای سرم پدیدار شد. برق از چشمانم پرید. لب و لوچه چرب و چیلی، از پیراهنم روغن سبز چکه میکرد و در دیگ به کناری افتاده بود. انکار غیرممکن بود.

خانم بادامی مرا مانند موشی کثیف که از دم گرفته باشند از زمین بلند کرد و در حالیکه یکریز ناسزا میگفت و به شانش بد خود لعنت میفرستاد از آشپزخانه بیرون انداخت. بعد

هم شاگردانش را در اطاق تنها گذاشت. گوش چپم را با دست راستش پیچاند و نفرین کنان مرا کشان کشان بطرف خانه برد. حرارت شرم آلود آنروز گوش هرگز از یاد نخواهم برد. وقتی مامان در را باز کرد و مرا در آن حالت نزار یافت، من مرگ خود را در نگاهش دیدم. و بدین سان از مکتب اخراج شدم. از آن پس برای همیشه از مدرسه متنفر شدم.



Use Microsoft Internet Explorer 5+ to view this page.